

نبرد روی برف

بارش برف در نیمه اول زمستان سال ۷۰، تمام ساکنین شهر تهران را ذوق زده کرد چون دو سه سالی بود که آسمان به تهرانیها سخت می گرفت و زمستانهای بی برکت یکی پس از دیگری پشت سر گذاشته می شد. بنابراین مردم چنین بارش زود هنگامی را- که نوید زمستانی پربار را می داد- به فال نیک گرفتند و خدا را شکر گفتند. در آن شب زمستانی، همه با اشتیاق از پشت پنجره چشم به دانه های پنبه ای و ریزی دوخته بودند که با هزاران پیچ و تاب و ناز و ادا فرود می آمدند و چهره خشکیده و تشنه زمین را سفید پوش می کردند. فصل امتحانات بود، بنابراین بچه ها از همه بیشتر خدا خدا می کردند که این بارش همچنان با همین شدت ادامه یابد تا روز بعد مدرسه ها تعطیل شود. بچه های شهرک آموزگاران نیز آن شب با این امید به خواب رفتند.

صبح روز بعد بارش همچنان ادامه داشت، گفته می شد ارتفاع برف در بعضی مناطق تا به زیر زانو هم رسیده است، احتمالاً آسمان تصمیم گرفته بود عقده چند ساله را به یک باره خالی کند و همه از این بابت غافلگیر شده بودند. با این حال خبری از تعطیلی مدارس نبود. بچه مدرسه ای ها با دقت گوشه یایشان را به رادیو چسبانده بودند تا بلکه خبری بشود، اما فقط موزیک پخش می شد و مجری برنامه با لحنی پر احساس از زیبایی های فصل زمستان می گفت و بقول معروف لفظ قلم می آمد و حرص همه را در می آورد. نخیل! ظاهراً آن روز بچه ها باید مدرسه می رفتند و امتحان می دادند، منصفانه نبود ولی به هر حال مقررات، مقررات است!

ساعت از هشت صبح گذشته بود که رادیو تعطیلی مدارس را اعلام کرد، ظاهراً جناب وزیر آموزش و پرورش بالاخره به این نتیجه رسیده بود که میزان بارش در حدی است که می بایست دستور تعطیلی مدارس را صادر کند، شاید هم به قول بعضیها بنده خدا در راه مانده و فرصت نکرده بود خودش را به موقع به ایستگاههای پخش رادیویی برساند تا مردم این گونه آواره کوچه و خیابان نشوند! در هر حال وقتی این خبر پخش شد همه کسانی که با دلخوری راه مدرسه را در پیش گرفته بودند، هورا کشان و جست و خیز کنان از بین راه برگشتند. در یک چشم بر هم زدن کل شهر بیرون ریختند و مشغول برف بازی شدند.

در شهرک آموزگاران نیز همه بچه ها در پارک خانوادگی جمع شده بودند و دختر و پسر در گروههای چندگانه بازی می کردند. دشمنیها فراموش شده بود و همه در کنار هم به برف بازی، لیز خوردن، تیوپ سواری و ساخت آدم برفی مشغول بودند. دور حوض مرکزی پارک به میدان مبارزه تبدیل شده بود. مسؤلین شهرک هوشمندی به خرج داده و از مدتی قبل برای جلوگیری از خطر سقوط بچه ها به داخل آبهای منجمد، حوض را تخلیه کرده بودند و بنابراین آنجا به مکان مناسبی برای هنرمندان بی نام و نشانی تبدیل شده بود تا آثار زیباییشان را به معرض نمایش بگذارند. داخل حوض، دور تا دور پر از آدم برفهای قد و نیم قدی بود که با ژستهای مختلف گویی خود را برای مسابقه آماده می کردند. کلاههای سطلی، چشمان گردویی و دماغهای هویجی و جاروهای فراشی همه در کمال دقت و سلیقه در محلهای مناسبشان قرار می گرفت به این امید که حاصل کار هر یک از سایرین بهتر باشد.

و اما در بیرون از این محوطه شاد و پر هیاهو، بزرگترها با مشکلات عیدهای دست به گریبان بودند. زندگی برای آنها تمایزی میان روز برفی و غیر برفی قائل نمی شد، سر ظهر بچه ها نهار می خواستند و سر شب شام، دیگر کاری نداشتند که به فرض ماشین پدر در برف گیر کرده و هرچه زور زده و هل داده روشن نشده و بنده خدا مجبور شده پای پیاده سر کار برود، و یا مادر در آن برف شدید نتوانسته برای خرید مایحتاج منزل بیرون برود. فکر می کنم شما هم با من هم عقیده

باشید که بزرگترها برعکس کوچکترها چندان از بارش برف خوشحال نمی‌شوند. غافلگیری در چنین حالتی اصلاً خوشایند نیست، به خصوص اگر آدم تمهیدات لازم را از قبل در نظر نگرفته باشد. به قول خانم باقرخانی که می‌گفت:
- با این برف نمی‌دانم برای ظهر چه غذایی برای بچه‌ها و همسر آماده کنم، در منزل هیچی نداریم و مغازه‌ها هم که در این برف و بوران تعطیلند... ما برف خواسته بودیم ولی این قدرش را به خدا نه!!

به غیر از این گرفتاریهای زنانه، آقایان هم در شهرک آموزگاران با مشکلات خاص خودشان دست به گریبان بودند، این درست که بارش برف برای آنها یک روز مرخصی مجانی و شاید هم اجباری به ارمغان آورده بود ولی در هر صورت یک نفر باید برف روی بامها و حیاط و معبر جلوی خانه را پاک می‌کرد. آن عده‌ای که وسعشان می‌رسید از برف روبان دوره گردی که کارو بارشان در چنین روزهایی سکه است کمک می‌گرفتند ولی آنهایی که هشت شان همیشه گروی نه شان بود، به اجبار خود بیل بر دوش می‌گذاشتند و گیوه‌هایشان را ور می‌کشیدند و مشغول می‌شدند. از حیاط هر خانه‌ای صدای تالاب تالاب افتادن توده‌های برف از روی بامها شنیده می‌شد. پسر بچه‌ها بی خبر از مرارتی که نصیب پدرانشان شده، با داد و فریاد و عربده، داوطلبانه و بدون در نظر گرفتن خطر شکستگی گردن، زیر توده‌های برف می‌رفتند و با ضربه سر آنها را در حین سقوط خرد می‌کردند تا مثلاً به این طریق برای هم قدرت نمایی کنند. آن معلم بینوایی که بالای بام تک و تنها مشغول کار شاق برف روی بود با دیدن این صحنه چند فحش آب دار نثارشان می‌کرد و با خود می‌اندیشید که اگر اکنون سر جلسه امتحان بودم گوش چنین بچه‌های شیطانی را آن چنان می‌پچاندم که مثل بز صدا کنند!

کارگران خدمات شهرک نیز که دستور داشتند کوزه‌ها و معابر را شن بپاشند و صاف کنند از دست شیطنتهای این چنینی به ستوه آمده بودند. تا یک لحظه غافل می‌شدند، یا بیل و شن کش‌شان به سرقت می‌رفت یا بچه‌ای تخس در حالی که دوستانش را نیز سوار فرغون کرده بود غیث می‌زد!
در این بین، یک نفر با ذوق و سلیقه مثل آقای همایونفر هم پیدا می‌شد که فارغ از تمام گرفتاریهای عالم، دوربینش را به دست گرفته بود تا از مناظر یک روز برفی در شهرک عکس بگیرد.

برای پانتی که عادت داشت در چنین روزهایی اوقاتش را در پیستهای اسکی بگذراند و کیف کند، جای بسی تاسف بود که امسال از قافله جا مانده و مجبور شده است به تفریحات نازلی چون برف بازی و تیوپ سواری بسنده کند. هیچ یک از دوستانش، حتی نسترن با کلاس و سطح بالا نیز از اسکی سر رشته نداشتند و وقتی این پیشنهاد از سوی پانتی مطرح شد طوری تماشایش کردند که انگار از جادوگری و کمیگری صحبت می‌کند. آرزیتا اعتقاد داشت که این ورزش اعیان است! او با چنان صراحتی عقیده اش را ابراز داشت که پانتی از گفتن ادامه حرفش که: «یعنی واقعاً نمی‌دونید اسکی چیه؟» بود خودداری کرد. برای او ندانستن چنین چیزهایی در حد فاجعه بود. در هر حال مدتی وقت لازم بود تا او روی ذهن دوستانش کار کند و از نظر خودش سطح فکری آنها را ارتقاء بخشد. آخر مگر می‌شد کسی ورزش اسکی را بلد نباشد؟!

به این ترتیب بود که ملکه زیبایی شهرک آن روز به رگم میل باطنیش در پارک خانوادگی حضور داشت و به همراه اعضای گروهش مرکز حوض را به تصرف خود درآورده بود و به اتفاق هم آدم برفی خوشگلی را در حد و اندازه‌های واقعی می‌ساختند. پانتی مثل همیشه خوش پوش بود و با آن پالتوی خز دار شکلاتی بلند و کلاه پوستی که بر سر کرده بود از دور در بین آن همه دختر به چشم می‌آمد. نسترن و آرزیتا هم با قد و بالای رعنایشان در هر لباسی جلب توجه می‌کردند. مریدانشان پروانه وار بر گردشان می‌چرخیدند و امیدوار بودند بتوانند به نحوی از انحا نظر آنها را به بازی جلب کنند، ولی آنها تصمیم نداشتند خودشان را قاطی دیگران کنند. البته شیرین به یکی از دعوتهای مؤدبانه پاسخ مثبت داد ولی پانتی و

نسترن با بی‌اعتنایی به کلیه درخواستها، مشترکاً کار روی صورت آدم برفی را ادامه می‌دادند و آریتا هم به تقلید از آنها خودش را با بدنه و پاهای آدم سرگرم کرده بود. ستایش هم که ترجیح می‌داد هم بازی پسرها نشود به او کمک می‌کرد. پانتی هیچ مخالفتی با حضور او نداشت، گو این که او عضو گروه رقیب یعنی بچه‌های درخت دوشاخه بود ولی آن روز، روز آشتی و جشن بود و بنابراین نه تنها آن دو، که شیرین و آرزو هم قهر را کنار گذاشته و در کنار هم به بازی مشغول بودند. تو گویی تمام کدورتها در زیر پاکی و سفیدی برف دفن شده بود. همه با هم دوست بودند و بازی و شوخی می‌کردند و می‌خندیدند، همه الا شیرین و فرهاد!

البته از شما چه پنهان فرهاد بدش نمی‌آمد بعد از ماهها به بهانه برف بازی، روابطش را با شیرین بهبود ببخشد ولی دخترنوجوان خودش تمایلی به این کار نداشت، به محض آن که دید فرهاد به آیدین ملحق می‌شود تا او را از مدفون شدن زیر گلوله برفهای پرتابی دخترها نجات دهد، بازی را کنار گذاشت و مجدداً به پانتی و گروهش ملحق شد و مسؤلیت تهیه مصالح مجسمه‌سازی - یعنی همان برف جمع کردن - را بر عهده گرفت.

آرزو که از هل دادن خواهران کوچکترش میترا و حمیرا - که داخل یک تیوپ پلاستیکی نشسته بودند و خنده کنان جیغ می‌کشیدند و سر می‌خوردند - خسته شده بود، ترجیح داد به دوست قدیمش شیرین پیوندد ولی از آنجا که در قبال خواهرانش احساس مسؤلیت می‌کرد از جمال کوچولو و نوید - برادر ده ساله نسترن - خواهش کرد که مراقب میترا و حمیرا باشند. میترا شش ساله که اینک دو خادم تازه نفس نصیبتش شده بود در حالی که با چشم غره به حمیرای پنج ساله اجازه نمی‌داد در هل دادن تیوپ در سر بالایی کمکشان کند با وقاری ویژه شاهزاده خانمها فریاد می‌زد:

- بایکلا، هل بدید! تند تی! تند تی!

آرزو که با نگاه پر عطف خواهری دلسوز، به شاهزاده خانم میترا و ندیمه کوچولوش حمیرا نگاه می‌کرد اطمینان یافت که به آنها خوش می‌گذرد و بنابراین با خیال راحت مشغول کمک کردن به شیرین شد و دونفری در حالی که خاطرات خوش گذشته را مرور می‌کردند برفها را گلوله کرده و تحویل سازندگان آدم برفی می‌دادند.

بیرون حوض نبرد همچنان ادامه داشت، گلوله‌های برف زوزه کشان از بالای سر همه می‌گذشت و صحنه جنگهای دوران قدیم را تداعی می‌کرد وقتی باران تیرهایی که از چله کمانها رها می‌شد بر سر متخاصمین باریدن می‌گرفت. بیچاره آیدین که آماج حملات بی شمار قرار گرفته بود! با این که کلاه کاپشن قرمز رنگش را تا روی ابرو پایین کشیده و با شال سفیدی جلوی دماغ و دهنش را بسته بود، دخترها او را از روی چشمان آبی براقش شناسایی می‌کردند و امانش نمی‌دادند. در این که او محبوب دل همه بود و هرکسی دوست داشت با او شوخی کند حرفی نبود اما این مسأله داشت کم کم به ضررش تمام می‌شد. آیدین پس از مدتی چاره را در آن دید که چنباتمه بزند و سر و صورتش را پنهان کند چون دخترها رهایش نمی‌کردند و تا یک لحظه سر بلند می‌کرد، همزمان از چند جناح گلوله برف به سویش پرتاب می‌شد. در چنین شرایطی بود که فرهاد به دادش رسید، او که به خاطر دوری مدرسه، تازه از راه رسیده و هنوز منزل نرفته بود، با دیدن وضعیت بغرنج آیدین، خانه رفتن را فراموش کرد و بلافاصله کوله مدرسه‌اش را در گوشه‌ای پنهان کرد و به یاری دوستش شتافت. با پیوستن فرهاد به او که پشت بوته‌های شمشاد سنگر گرفته بود، جنگ از حالت یک طرفه خارج شد، چون او بخشی از حملات جناحهای مختلف را دفع می‌کرد و فرصتی پیش آمد تا آیدین بتواند خودش را جمع و جور کند، ضمن این که دخترها با او شوخی نداشتند و می‌توان گفت با آمدن او به یک باره باران گلوله برفها قطع شد! آیدین در حالی که لباسهایش را می‌تکاند و آثار گلوله‌هایی را که بر بدنش نشسته بود از بین می‌برد گفت:

-مرسی بوکو* فرهاد! درست به موقع رسیدی، داشتم تیر بارون می‌شدم!

فرهاد چشمکی زد و گفت:

* Merci Beaucoup خیلی ممنون

- خوش تیبی این دردسر ها رو هم داره! ولی خیالت راحت باشه ، تا من پیشتم هیچ دختری بهت گوله پرت نمی کنه ... همان موقع یک گلوله درست وسط سینه فرهاد نشست ، لایلا که از توقف بازی دلخور شده بود اولین شلیک پس از آتش بس را انجام داده بود . فرهاد حمله او را بی پاسخ نگذاشت ، او ممکن بود در ظاهر جدی باشد ، ولی قلباً دخترها را دوست داشت ؛ بویژه لیلای موشرایی را که سرآمد آتش پاره‌های شهرک بود !

لیلا گلوله اول را جا خالی داد و گلوله بعدی را نیز به همچنین ولی درست هنگامی که داشت بابت این پیروزی به فرهاد زبان درازی می کرد پایش لغزید و هنوز تعادلش را بدست نیاورده بود که بر اثر اصابت گلوله سوم به پشتش به طرز خنده‌داری زمین خورد. خوشبختانه صدمه‌ای ندید و خودش هم به عنوان نفر اول شروع به خندیدن کرد . فرهاد که پوزش طلبانه جلو رفته بود تا در صورت لزوم به او کمک کند ، تا آمد به خودش بجنبید یک مشت برف نوش جان کرد ! میدان جنگ جای تعارف نبود و لیلای شیطان با استفاده از غفلت حریفش چنان ریش و سیل سفید قشنگی در صورت او کاشت که گویی با سر در ظرف خامه سقوط کرده بود ! فرهاد حیرت زده در حالی که برف از لب و دهان و ابروهایش می ریخت چند بار پلک زد و با این که می‌توانست دنبال لایلا بدود و کارش را تلافی کند ، فقط لبخند زد و اجازه داد بانوی موشرایی دلخوش باشد که توانسته او را شکست دهد. دخترها با دیدن این صحنه به این نتیجه رسیدند که لااقل برای آن روز می‌توانند با فرهاد شوخی کنند و طولی نکشید که گلوله های دیگری به سویش پرتاب شد. بازی مجدداً گرم شد ، حرکت شیطنت‌آمیز لایلا و واکنش مدبرانه فرهاد در دل خیلی‌ها انگیزه ایجاد کرد تا از خیر کبر سن و به قول معروف خرس گنده بودن بگذرند و برای این که به مرادشان برسند کمی از خود مایه بگذارند . گروهی از پسرها به همین بهانه خودشان را در جناح مقابل جا کردند، از جمله پیمان که در تب همبازی شدن با آرزو می‌سوخت احتیاط را کنار گذاشت و از او دعوت کرد تا در جنگ شرکت کند . شیرین طاقچه بالا گذاشت و همراه آرزو نیامد . وحید شماه یک هم در اولین فرصت خودش را به خواهرش المیرا رساند چون نمی‌خواست حمید بیش از این نزدیکش باشد !

صحنه‌های خنده دار پشت سر هم خلق می‌شد ، یا یک نفر صورتش مورد اصابت قرار می‌گرفت و یا با نشیمنگاه زمین می‌خورد و ما تحتش سفید می‌شد ، یا ناگهان از چند سو مورد اصابت قرار می‌گرفت و تمام هیكلش شبیه بستنی وانیلی یک دست سفید می‌شد ، در هر حال همه شاد بودند و می‌خندیدند .

فرهاد از این که با دخترها هم بازی شده خوشحال بود و نهایت دقت را به کار می‌برد تا مبادا گلوله هایش را محکم به بدنهای آنها بکوبد . لایلا همچنان با او مبادله آتش می‌کرد و دو نفری سر تا پای همدیگر را خیس کرده بودند ، چند دختر دیگر هم به هوای لایلا فرهاد را نشانه می‌رفتند و بنابراین او از چند جناح مورد حمله قرار می‌گرفت . در یک لحظه که فرهاد حواسش به جای دیگری بود ، لایلا پاورچین پاورچین نزدیک شد و یک کپه برف را دو دستی در سرش کوبید ، فرهاد که کلاه به سر نداشت موهایش و حتی بخشی از ابروهایش یک دست سفید شد، دقیقاً عین پیرمردها ! نخیر، مثل این که لایلا دست بردار نبود . فرهاد تکانی به سر و گردنش داد و نگاهی به دختر شانزده ساله که با چشمانی مملو از شیطنت و هیجان حرکاتش را زیر نظر داشت انداخت و ناگهان دنبالش دوید ، لیلای گریز پا خنده کنان فرار می‌کرد و فرهاد هرچه می‌کوشید موفق نمی‌شد او را بگیرد و برای این که بیش از این آبرویش نرود دست آخر یک گلوله به سویش پرتاب کرد که متأسفانه چون مقارن با لحظه ای شد که دختر نوجوان پشت سرش را نگاه می‌کرد درست وسط صورتش نشست . لایلا آهی کشید و صورتش را میان دستانش گرفت و نشست. دل فرهاد هری فرو ریخت ، اگر خدای نکرده اتفاقی برای لایلا می‌افتاد، هرگز خودش را نمی‌بخشید . خوشبختانه حال لایلا خوب بود و در جواب عذرخواهی‌های مکرر فرهاد لبخندی زد و گفت که اصلاً ناراحت نشده است . با این حال فرهاد شال خود را باز کرد و به آرامی و با مهربانی برفهای روی سر و صورت لایلا را پاک کرد . دخترها که شاهد این ماجرا بودند همان جا شایعه دوستی آن دو را بر سر زبانها انداختند .

لیلا که تمام هیكلش خیس شده و از نوک موهایش که از زیر کلاه دو منگوله ای صورتیش بیرون زده بود آب می چکید ، با صورتی گل انداخته از هر زمان دیگری بامزه تر و ملوس تر به نظر می رسید ، همچنان که فرهاد از او مراقبت می کرد دخترک یکی از آن نگاههای خاص خودش را به او انداخت و با لحنی که بسیار به دلش نشست تشکر کرد، فرهاد یک لحظه او را بسیار زیبا و دلربا یافت ، دهان باز کرد تا جمله مناسبی در وصف این صورت زیبا بگوید اما هر چه با خود کلنجار رفت موفق نشد .

در این که همه ما طالب دوستی و آرامش و شادی هستیم شکی نیست اما از قدیم گفته اند که در پی هر خوشی یک ناخوشی است . اغلب وقتی یک شرایط ایدآل بدست می آید که همه از آن راضی و خشنود هستند یک نفر پیدا می شود که آن را خراب کند و آرامش و آسایش را بر دیگران تباہ سازد . آن روز هم با این که می توانست روزی خاطره انگیز و به یاد ماندنی باشد ولی قرار بود پایان ناخوشایندی داشته باشد .

متاسفم از این که بگویم در بین بچه های شهرک که اغلب خوب و سر به راه بودند، نوجوان شرور و بی خاصیتی به نام زعیم نیز وجود داشت که قبلاً هم کمی با او آشنا شده بودیم. او همان پسر قلدر گستاخ بد هیت و قیچ بی تربیتی بود که همه به خصوص دخترها از او نفرت داشتند . همانی که فرهاد روزگاری در مورد او و خسرو سیاه تحقیق کرده و به نتایج متفاوت اما جالبی رسیده بود . از نظر او خسرو سیاه یتیم و مظنون به سرقت به مراتب از زعیم به اصطلاح خانواده دار ، انسان تر و با شخصیت تر بود ، هر چند همسایه ها آن دو را به یک چشم می دیدند .

در هر حال در هر بوستانی، علف هرز هم می روید که اگر به موقع از ریشه کنده نشود بالاخره روزی به گلهای باغ ضرر خواهد رساند . خانم آهنی کلاتر شهرک مدعی بود که با تحویل دادن خسرو سیاه به کانون اصلاح و تربیت ، در حق شهرک و مردمانش خدمت بزرگی کرده است اما هیچ کس به فکر وجین کردن علف هرز گردن کلفتی که راست راست برای خودش در محل می گشت و به اطراف و اطرافیانش آزار و آسیب می رساند نبود . شاید چون برعکس خسرو، خانواده داشت و نمی شد با او همان برخورد را کرد. در کل همه سیاست نادیده گرفتن را در موردش به اجرا گذاشته بودند و او کاملاً منزوی و مطرود بود . ولی خب این روش در حال زعیم تاثیری نداشت چون یک انگل در هر صورتی کار خودش را انجام می دهد .

در آن روز برفی ، به برکت مودت و محبتی که نه سرما در وجود تک تک بچه های شهرک دمیده بود ، زعیم همیشه تنها موفق شده بود هم بازیهای پیدا کند. نغمه و دوستانش - ساناز و گلناز و سولماز - که همیشه مثل یک دم به او متصل بودند نیز هیچ هم بازی بهتری غیر از زعیم پیدا نکرده بودند . در هر حال به نظر می رسید که خدا در و تخته را خوب به هم جفت کرده چون هیچ یک از طرفین ناراضی به نظر نمی رسید . بخصوص آن چهار دختر که با حالتی زنده هره کره می کردند و جیغ می کشیدند و از سر و کول او بالا می رفتند و حرکتهایی می کردند که از هیچ دختر آبروداری سر نمی زد . زعیم هم از این که خودش را در انحصار چند دختر نوجوان می دید ، در پوست نمی گنجید و از آنجا که خیلی بی جنبه بود، دوست داشت همه این موضوع را بفهمند . احساس مهم بودن چنان از خود بیخودش کرده بود که مثل یک حیوان نر در فصل جفت گیری ، نعره می کشید به این امید که نظر عده بیشتری جلب شود ولی کسی محلش نمی گذاشت. البته بعضیها او را تماشا می کردند ، اما با نگاه عاقل اندر سفیه !

زعیم آن قدر باهوش نبود که معنای حقیقی آن نگاهها را درک کند و با این تصور که در کانون توجهات قرار گرفته ، پیروزمندانه قهقهه می زد و بالا و پایین می پرید و شوخی و مسخره بازی را به حدی رسانده بود که حتی نغمه را وسط دوستانش هل می داد و یا روسریهایشان را پایین می کشید و با کمال تاسف خنده تماشاچیان و بویژه خود نغمه بیشتر او را به انجام چنین کارهای سبکی ترغیب می کرد .

از قدیم گفته‌اند به مرده رو بدهی کفنش را کثیف می‌کند، زعیم هم به تدریج آن قدر احساس بزرگی کرد که وقتی نگاهش تصادفاً به دختر زیبایی افتاد که با دوستانش آدم برفی درست می‌کرد، به سرش زد با او هم از همان شوخی‌های احمقانه بکند. قبلاً هم آن دختر را دیده و مزاحمش شده و البته در جواب سیلی محکمی نوش جان کرده بود. زعیم آن قدر شعور داشت که بداند آن دختر به هیچ پسری رو نمی‌دهد ولی وجود تعدادی تماشاچی که همچنان با نگاه کارهای او را دنبال می‌کردند مجابش کرد که تصمیمش را عملی سازد. دست کم به تلافی آن سیلی دردناک می‌توانست آن آدم برفی خوشگل را درب و داغان کند و با عصبانی کردن آن دختر همه را بخنداند. با آن قیافه بی‌عیب و نقصش اگر گریه می‌کرد چقدر دلنشین می‌شد! آخ که چه کیفی می‌داد! با این فکر زعیم به سمت پانته و دوستانش رفت.

آیدین مجدداً آماج حملات قرار گرفته بود، فرهاد پس از این که لیلا به او روی خوش نشان داد، دنبال او رفته و به کل رفیقش را از یاد برده بود. حمید با گلوله برف لیلا را زد و فرهاد هم به هواخواهی از لیلا به اتفاق به جان حمید افتاده بودند. بیچاره آیدین که باز تک افتاده بود و همین طور از آسمان بر سرش برف می‌بارید و اگر چاره‌ای نمی‌اندیشید و یا کمکی از راه نمی‌رسید بزودی به یک آدم برفی واقعی تبدیل می‌شد!

ستایش که چند وقت یک بار سرک می‌کشید تا از اوضاع آیدین باخبر شود با دیدن شرایط او تصمیم گرفت به کمکش برود ولی چنین کاری در حضور پانته عاقلانه نبود. پانته تازه چند وقتی بود که از آزرده‌نش دست برداشته بود و نمی‌خواست دوباره آتو دست او بدهد. ستایش با نگرانی نگاهی به آیدین که مجدداً چناتمه زده و حالت تدافعی گرفته بود انداخت، بی‌انصافها احاطه‌اش کرده بودند و از همه طرف او را می‌زدند. ستایش از همانجا چهره‌تک تک مهاجمین را به ذهن سپرد تا سر وقت به حسابشان برسد، به هر حال او باید هر چه سریع‌تر راه حلی پیدا می‌کرد، زمان داشت از دست می‌رفت و ستایش نگران بود به محبوبش آسیبی برسد...

بالاخره فکر خوبی به ذهنش رسید و همچنان که سعی داشت خود را بی تفاوت نشان دهد، با صدایی که پانته هم قادر به شنیدنش بود خطاب به نستر گفت:

- چه بازه! نگاه کن بین اون دخترها دارن با آیدین چیکار می‌کنن!

پانته با شنیدن اسم آیدین و این که تعدادی دختر دارند با او کاری می‌کنند مثل اسفند از جا پرید و نوک پا ایستاد و عین یک ماده شیر هوشیار گردن کشید و به آن سمتی که ستایش اشاره می‌کرد نظری انداخت و با دیدن آیدین در آن شرایط، فوراً دست از کار کشید و برخلاف عادت همیشگیش شروع به دویدن کرد! شیرین که از ماجرا بی‌خبر بود با شگفتی پرسید:

- وای! پانته چرا یهو این طوری کرد؟

ستایش با لحنی که او را به همراهی تشویق می‌کرد گفت:

- رفت به آیدین کمک کنه، مگه نمی‌بینی طفلکی چطور تک افتاده! البته من فکر نمی‌کنم از دست پانته به تنهایی کاری بریاد، تعداد نفرات اونها خیلی بیشتره.

شیرین که خیلی زود تحریک می‌شد گفت:

- راست می‌گی‌ها! حیوونکی آیدین! آخه پانته هم که کار زیادی از دستش بر نمی‌آد، اون حتی بلد نیست یه سوزن پرت کنه! می‌گم بیائید بریم به کمکشون؟

ستایش که منتظر همین جمله بود مشتاقانه استقبال کرد:

- آره بریم، منم می‌آم!

صدای پر تحکم آزیتا آنها را از رفتن باز داشت:

- کجا؟! -

شیرین گفت:

- آخه آیدین ...

آزیتا سخنش را قطع کرد و خیلی جدی گفت:

- خب که چی؟

و با حالت خانم ناظم‌ها وقتی کودک نادانی را به خاطر حماقتش سرزنش می‌کنند ادامه داد:

- خجالت بکش! بچه شدی؟ تازه، مگه تو فامیلشی؟ عوض این لوس بازیها بیائید به کارمون برسیم، فکر می‌کنم این کار بیشتر به سن مون بخوره!

شیرین همان گونه که زود تحریک می‌شد بر اثر سخن کنایه آمیز آزیتا فوری بادش خالی شد و دیگر حرفی نزد. ستایش خیلی دماغ شد، این آزیتا از آن دخترهای گنده دماغی بود که با صد من عسل هم نمی‌شد خوردش! نسترن که متوجه نیت دخترخاله اش شده بود سیاست مدارانه گفت:

- من بدم نمی‌آد به یاد دوران بچگی کمی برف بازی کنم، اگه بخوای باهات می‌آم ستایش، از نظر تو که اشکالی نداره آزیتا؟

آزیتا شکلکی در آورد یعنی برایم مهم نیست. بدین ترتیب نسترن و ستایش هم به صف قوای کمکی پیوستند. شیرین که خیلی دلش می‌خواست برود ولی به خاطر رودربایستی از این کار منصرف شده بود با لحن آرزومندی خطاب به آزیتا گفت:

- اگه می‌رفتیم بد نمی‌شدها؟

آزیتا همچنان که با جدیت کار می‌کرد گفت:

اتفاقاً خیلی هم بد می‌شد، به صرف این که همه یه کاری رو بکنن که ما نباید همون کار رو بکنیم! شاید همه بخوان کارهای جلف و بچگانه انجام بدن، آیا این دلیل می‌شه که ما هم بکنیم؟

نخیر، چانه زدن با آزیتا هیچ فایده‌ای نداشت، ظاهراً او قرار بود تا آخر عمرش عبوس و بد اخلاق باقی بماند. شیرین کمی این پا و آن پا کرد ولی سرانجام از رفتن منصرف شد و ترجیح داد مانند آزیتا حفظ متانت کند.

پانتی از این که ستایش در کنار آیدین باشد اصلاً راضی نبود اما همانطور که انتظار می‌رفت او به تنهایی کاری از پیش نمی‌برد. در هر حال همچنان که خودش تنگ آیدین نشسته بود و به سرعت گلوله برف درست می‌کرد و به او می‌رساند زیر چشمی مراقب ستایش بود تا دست از پا خطا نکند. نسترن حملات پشت سر را ختی می‌کرد، او برخلاف ظاهر شسته رفته و ظریفش، بسیار ماهرانه عمل می‌کرد و اکثر نشانه‌گیریهایش به هدف می‌نشست. ستایش هم در جای خود کمک موثری بود و حضورش در نبرد تعادل ایجاد می‌کرد. با این همه اوضاع چندان رضایت بخش نبود، با ملحق شدن پانتی و نسترن - دو دختر پر طرفدار شهرک - به آیدین حالا تمام پسرها علیه آنها بسیج شده بودند! هیچ پسری نمی‌خواست شانس برف بازی با این دو نفر را از دست بدهد، به خصوص که پانتی با آن لباس پوشیدنش توجه همه را به خود جلب کرده بود.

نبرد مجدداً داشت حالت یک طرفه پیدا می‌کرد. به خصوص که تعدادی پسر، که خاطره سیلی‌های آبدار و سوزناک نسترن و پانتی از یادشان نرفته بود، به گروه مقابل پیوسته بودند و از فرصت بدست آمده جهت تلافی استفاده می‌کردند. چند ضربه محکم به بدن نسترن اصابت کرد و باعث شد کارایش را از دست بدهد، حالا پشت سر آنها به خوبی دفاع نمی‌شد، آن پسرها ظاهراً دست بردار نبودند و پا را از حد شوخی فراتر گذاشته بودند، نسترن عصبانی شده و پانتی هم در شرف انفجار بود، کار داشت به جاهای باریک می‌کشید که اتفاقی ناگهانی و غیر منتظره روی داد.

دختری مرتباً جیغ می کشید و با صدای بلند ناسزا می گفت ، شدت ضجه هایش به حدی بود که همه به تدریج بازی را رها کردند و به سمت حوض وسط پارک جایی که صدا از آنجا می آمد نگرستند . شیرین با موهای پریشان و صورتی برافروخته با پسری درشت هیكل درگیر شده و چنان از کوره در رفته بود که هر چه به دستش می رسید به سویس پرتاب می کرد . نغمه و دوستانش می خندیدند و عوض کمک او را با گلوله های برف می زدند . کمی آن طرفتر آزیتا بر لبه حوض تکیه داده و صورتش را در میان دوستانش گرفته بود . هنوز علت درگیری مشخص نبود، البته با شناختی که همه از شیرین و به خصوص آن پسر تنومند یعنی زعیم داشتند مسلم بود که باید مسأله مهمی اتفاق افتاده باشد .

ما تا به آنجا رسیده بودیم که زعیم با هدف انتقام گیری از پانتی به حوض نزدیک شد، اما پیش از آن که موفق شود خودش را به پانتی برساند تا مثلاً بطور اتفاقی با او و آدم برفیش تصادف کند ، دخترنوجوان آنجا را ترک کرد و برای کمک رسانی به آیدین ملحق شد . زعیم به این ترتیب در اجرای نقشه اش ناکام ماند ، ولی از آنجا که مصمم شده بود به هر قیمتی زهرش را بریزد ، مطابق نقشه آرام به طرف حوض و سپس داخل آن و در نهایت آدم برفی جا به جا شد و در حالی که وانمود می کرد مشغول بازی با نغمه و دوستان اوست ، در یک لحظه کله آدمک نگون بخت را با مشت متلاشی کرد. آزیتا و شیرین که نتیجه ساعتها زحمتشان را بر باد رفته می دیدند به شدت اعتراض کردند و شیرین که کنترلش را خیلی زود از دست می داد شروع به فحاشی کرد و زعیم هم در جواب ، گلوله برفهای سفت و محکمی که در اصل برای پانتی کنار گذاشته بود را در صورتشان کوباند . عینک آزیتا شکست و خود به خود از گردونه خارج شد اما شیرین که گلوله به بینش خورده و بسیار دردش آمده بود با خشم به طرف زعیم حمله ور شد. زعیم می خندید و در مقابل حملات بی اثر او صورتش را عقب می کشید ، نغمه و دوستانش هم که دیدن چهره برافروخته و گریان شیرین برایشان خالی از تفریح نبود ، هر از چند گاهی او را از پشت هدف قرار می دادند و فریاد آن نگون بخت را بیشتر در می آوردند .

هنوز علت درگیری برای تماشاچیان مشخص نشده بود که ناگهان پانتی با خشم از جا بلند شد و پیش از آن که کسی بتواند مانعش شود خودش را به آنجا رساند . فهمیده بود که چه اتفاق اسفناکی رخ داده ، آدم برفی نازینش دیگر کله نداشت ! چطور آن پسر احمق بد هیبت جرأت کرده بود چنین بلایی بر سر شاهکار هنریشان بیاورد ؟

زعیم همچنان به تلاشها و خیزهای نافرجام شیرین پوز خند می زد ، دخترنوجوان در مقایسه با او همچون فنجان در برابر فیل بود ، ضمن این که خیک بزرگ و پر از چربی زعیم مانند صخره ای او را از پیشروی باز می داشت ، دخترنوجوان لحظه به لحظه عصبانی تر می شد ، مدام می پرید بلکه ناخنی بکشد و یا چکی بزند ولی دستش به صورت او نمی رسید ، نغمه و دوستانش به مسخره کردن شیرین ادامه می دادند و لجش را بیشتر در می آوردند و زعیم نیز در تکمیل کار آنها ، با انگشت نشانش می داد و قاه قاه می خندید، هر چه شیرین عصبانی تر می شد، زعیم بیشتر می خندید ، ولی در همین لحظه یک نفر از راه رسید که هم قدش به اندازه کافی بلند بود و نیز چنان دست سنگینی داشت که در اثر تماس کف دستش با صورت زعیم صدای مهیبی در فضا پیچید : شترق! برق از چشمان زعیم پرید ، کی جرأت کرده بود او را بزند؟

شجاعت پانتی واقعاً در خور تحسین بود ، در حالی که سایرین با جدی شدن دعوا به سرعت از حوض خارج می شدند و از آنجا فاصله می گرفتند ، او بدون ذره ای ترس تک و تنها در رینگی که ساکنینش فقط آدمکهای برفی بودند در مقابل آن غول بی شاخ و دم ایستاده بود و تصمیم داشت بابت گستاخیهایش او را تنبیه کند . در هر حال زعیم آدمی نبود که با یک کشیده محکم سر عقل بیاید ، در حالی که رد سرخ رنگ پنج انگشت پانتی بر صورت سفید قلمبه اش نقش بسته بود ، حمله بعدی او را دفع کرد و مچ دستش را در هوا گرفت، پانتی سعی کرد با دست مخالف بزند ، ولی زعیم آن را نیز محکم گرفت ، شیرین به طرفداری از پانتی با جارویی که زمانی در دستان آدم برفیشان بود شروع به زدن زعیم کرد ولی ضرباتش بی تاثیر بود و زعیم در آن واحد از پس هر دو نفر بر می آمد . پانتی نگاه گر گرفته پر از صلابتش را در چشمان گستاخ و بی خیال آن پسر دوخت ، زعیم پوز خندی زد و گفت :

- حالا چیکار می‌خوای بکنی نی نی کوچولو؟

پانتی در حالی که می‌کوشید دستانش را آزاد کند گفت:

- به چه جرأتی آدم برفی مونو که اونقدر برای ساختنش زحمت کشیده بودیم خراب کردی نره خر؟

زعیم دماغش را بالا کشید و گفت:

- جرأت؟ مگه من از کسی می‌ترسم که بخوام برای انجام کاری جرأت به خرج بدم؟!؟

و همچنان که دستان پانتی را در اختیار داشت لگد محکمی به تنه آدم برفی زد و آن را از وسط به دو نیم کرد. شیرین

مغموم و دل شکسته گفت:

- ای وای! آدم برفی قشنگمون! آدم برفی نازنینمون!!

زعیم سر و گردنی به نشانه اقتدار تکان داد و صدایش را خشن تر کرد و گفت:

- خوب تماشا کردی؟ من هر کاری عشقم بکشم می‌کنم!

و خرده ریزهای باقی مانده از آدمک نگون بخت را نیز در زیر پاهای سنگینش له کرد و یک تف هم روی آن انداخت و

گفت:

- خب حالا خوش دارم بدونم تو مثلاً می‌خوای چیکارم بکنی هان؟ اصلاً چیکار می‌تونی بکنی؟

پانتی از خشم به خود لرزید و گفت:

- دستمو ول کن تا بهت بگم لنده هور آشغال!

زعیم مچ دست پانتی را بیشتر فشرد و با خنده‌ای تحقیر آمیز گفت:

- اوهو اوهو! چه واسه من قُد بازی در می‌آره این جوچه فرانسوی! آخه مردنی من که یه فوتت کنم رفتی! نگاه ترو خدا

چطور واسم چشم می‌درونه! فکر می‌کنه می‌ترسم! بیخودی زور نزن خانوم مرسی بوکوا! یه وقت دیدی چشمای

خوشگلک از جاشون در او مدن افتادن کف خیابون‌ها!

و در حالی که صدایش از فرط کینه و حسادت می‌لرزید ادامه داد:

- می‌دونی چیکار باهاس بکنی تا دستاتو ول کنم؟ باید گریه کنی! باید ازم خواهش کنی تا ولت کنم! راستی خواهش می

کنم به فرانسوی چی می‌شه دوشیزه مرسی بوکوا؟

پانتی برای آخرین بار گفت:

- دستمو ول کن!

زعیم پوزخندی زد و گفت:

و اگه دلم نخواد چیکار می‌خوای ...

فرصت برای وراجی بیشتر پیدا نکرد چون زانوی پانتی محکم به نقطه حساسش نشست و باعث شد جنه بزرگش از وسط

مثل کرم دولا شود و از درد به زانو درآید، پانتی ممکن بود از ناف پاریس آمده باشد و کسی حتی دویدنش را نیز ندیده

باشد ولی تحت هیچ شرایطی اجازه نمی‌داد به او و اصالتش توهین شود. همه دیدند که او چطور دهان هتاک زعیماً را

بست و بی‌درنگ چند پس گردنی و تو سری به او زد و با آن چکمه‌های پاشنه دار نوک تیزش دو سه اردنگی جانانه

نثارش کرد. اگر ستایش از راه نمی‌رسید و مانع نمی‌شد شاید او را زیر لگدهایش له می‌کرد. نسترن که دست و پایش را

گم کرده بود و نمی‌دانست چه کند در حالی که فاصله اش را با محل وقوع درگیری حفظ می‌کرد تته پته کنان از ستایش

خواهش کرد که پانتی را از آنجا دور کند. چند نفر به نیت میانجیگری جلو آمدند ولی با دیدن زعیماً که همچون خرس

تیرخورده‌ای نفس نفس زنان و با حالت تهدید آمیزی از جا بلند می‌شد همگی از ترس عقب کشیدند. آن پسر عقل

درست و حسابی نداشت و حالا هم که عصبانی شده بود هر کار خطرناکی از او بر می‌آمد. ستایش که مشغول آرام

کردن پانتهی بود متوجه موضوع نشد و فریاد هشدار گونه نستر ن بود و تا آمدند به خودشان بیایند زعیم چنان ضربه ناجوانمردانه ای به صورت پانتهی زد که دختر بیچاره نقش بر زمین شد. این حرکت به قدری غیر منتظره بود که همه حتی نغمه و دوستانش که تا آن لحظه از زعیم طرفداری می کردند از حیرت و ناثر آه کشیدند. باور کردن این که یک آدم تا این حد خشن و وحشی و عاری از عواطف انسانی باشد دشوار بود.

از دهان پانتهی خون جاری شد، شیرین وحشت زده گفت:

-وای! خون!

نستر که در آغوش لیلا می لرزید جیغی کشید و از هوش رفت. نغمه و دوستانش بلافاصله پا به فرار گذاشتند، زعیم که همان یک ذره عقلش هم از سرش پریده بود بالای سر پانتهی ایستاده بود و فحشهای رکیکی می داد، ستایش منقلب و نیمه گریان شروع به سرزنش کرد و او را خرس گنده خطاب کرد و خرس گنده هم در جواب بر زمین هلش داد و با پا برف به صورتش پاشید و گفت:

-تو یکی دیگه خفه!

ستایش که در عمرش از گل نازکتر به او نگفته بودند، اول شوکه شد و سپس بغضش ترکیب به گریه افتاد. زعیم چهره وحشت زده اطرافیانش به خصوص پسرهایی را که مثل ماست ایستاده بودند و تماشا می کردند از نظر گذراند. چه کیفی می کرد که می دید هیچ کس جرأت اعتراض کردن به او را ندارد! همین طور که با لگد و مشت سایر آدم برفیها و دیگر آثار هنری اطراف خود را درب و داغان می کرد، با لحن کسی که از پس حریفانی قدر برآمده فریاد زد:

-باز هم کسی هست که دلش کتک بخواد؟

طولی نکشید که یک نفر با مشت جوابش را داد و نفر بعدی نیز این پاسخ را تکمیل کرد، ضربه آیدین در چانه و ضربات متوالی فرهاد به سینه و شکم زعیم نشست. حیف که آن دو خیلی دیر متوجه موضوع شده بودند، پانتهی بدون آن که به آیدین چیزی بگوید سنگر را ترک کرده بود و فرهاد هم در آن سوی پارک با حمید و لیلا سرگرم بود و گرنه امکان نداشت اجازه بدهند آن هیولا چنین برخورد ناشایستی را در حق چند دختر بی دفاع بکند. لیلا آنها را تشویق می کرد و دو پسر که غیرتشان به جوش آمده بود با تمام نفرت و خشمشان زعیم را به باد کتک گرفته بودند ولی فایده ای نداشت. او قویتر از آن بود که از دو نفر شکست بخورد و اگر مجالش می دادند می توانست آنها را مغلوب کند. بنابراین آیدین یقه حریف را گرفت و فرهاد هم از پشت روی کولش پرید و محکم گلویش را فشرد بلکه تسلیم شود. جالب آن که پسرها، حتی دوستان و آشنایان فقط تماشا می کردند و با این که همه آن ماجرای تلخ را دیده بودند و ستایش التماسشان می کرد و لیلا ترسهای بزدل خطابشان می کرد ولی باز هم کسی جرأت مداخله کردن نداشت.

زد و خورد ادامه داشت، زعیم که عرصه را بر خود تنگ می دید با استفاده از شرایط فیزیکی، تمام وزنش را روی آیدین انداخت و آن بیچاره هم نتوانست آن هیکل سنگین را تحمل کند و با پشت بر زمین افتاد و زعیم نیز در حالی که فرهاد از پشتش آویزان بود روی او سقوط کرد! ناله دردناک آیدین به همراه صدای قرچ ماندی به گوش رسید:

-آی دستم! دستم شکست!

زعیم که بر او تسلط پیدا کرده بود، فرهاد را هم به زیر کشید، از دست فرهاد به تنهایی کاری ساخته نبود، آیدین هم که از درد به خودش می پیچید، هنوز کسی برای کمک کردن اقدام نکرده بود و شاید اگر دخترها پا به میدان نمی گذاشتند، تا ابد اتفاقی نمی افتاد، ستایش و شیرین و به دنبال او لیلا که نستر غش کرده را به حال خود رها کرده بود به اتفاق هم زعیم را به کتک بستند، او گرفتار فرهاد بود، آیدین هم مذبحانه می جنگید و سعی داشت او را مشغول نگه دارد و بنابراین زعیم نمی توانست در مقابل حملات دخترها واکنش موثری نشان دهد، رشادت آنان سرانجام بر پسرها نیز تاثیر گذاشت، اول از همه سر و کله حمید که همیشه مدعی داشتن کمر بند مشکی تکواندو بود و پس از او وحید شماره یک که همواره دم

از غیرت و تعصب می‌زد پیدا شد و اولی با لگدهای دورانی پی در پی و دومی با کمر بند به جان زعیم افتادند. لیلا همچنان که اردنگی می‌زد کنایه آمیز گفت:

- چه عجب پسرها از خودشون غیرت نشون دادن!

پسرهای دیگری هم از راه رسیدند، آرزو که از پیمان دلسرد شده بود به سرعت رفت و ماجرا را برای برادر بزرگش بهرننگ تعریف کرد و او نیز به اتفاق دوستانش در کمترین زمان آمد. همه با هم بر سر زعیم ریختند و بالاخره موفق شدند او را مهار کنند. زعیم مثل یک خرس می‌گریه ولی زورش به این همه آدم نمی‌رسید و سرانجام پس از خوردن کتکی مفصل و در حالی که از همه سو مورد اصابت گلوله برف بود با تهدید به انتقام گیری پا به فرار گذاشت.

با رفتن او تازه سر و کله چند آدم بزرگ پیدا شد. متاسفانه این درگیری تعدادی مصدوم داشت، از جمله پانتی که خون ریزی لبش شدید بود و همان جا به همراه آیدین سوار بر خودروی یکی از همسایگان به درمانگاه منتقل شدند. آسیب دیدگی ستایش و شیرین جدی نبود اما هنوز شوکه بودند و گریه می‌کردند، لیلا آنها را دلداری می‌داد. نسترن تازه به هوش آمده بود. آرزو که عینک در صورتش خرد شده و پلکها و پای چشمانش زخمهای سطحی برداشته بود، با دلخوری به عینک مجاله شده‌اش که در گوشه‌ای روی زمین افتاده بود، می‌نگریست. عینک بیچاره در طول درگیری زیر دست و پای این و آن مانده و کاملاً پرس شده بود و دیگر قابل استفاده نبود.

فهاد هنوز نقش بر زمین بود و نفسش بالا نمی‌آمد و حس می‌کرد که دنده‌هایش شکسته‌است، به او کمک کردند و زیر بغل‌هایش را گرفتند و به خانه بردند. گریه شیرین بند نمی‌آمد، اما ستایش که خود به دلداری نیازمند بود آن قدر قربان صدقه‌اش رفت و آرزو هم صورتش را بوسید و لیلا نوازشش کرد تا سرانجام آرام گرفت و ساکت شد. نسترن که نیمی از ماجرا را در بیهوشی به سر برده بود اینک مایه‌ای را با آب و تاب برای چند جوان کنجکاو که به هوای او دورش حلقه زده بودند تعریف می‌کرد. آرزو ضمن رد هرگونه کمکی، عبوس تر از همیشه با موهای پریشان اما با گردنی افراشته راه خانه را در پیش گرفت و به جز لیلا هیچ کس رغبت نکرد او را همراهی کند. غائله به این ترتیب به پایان رسید ولی این تازه شروع ماجرا بود.

خبر رسید که ساعد آیدین شکسته و دستش را تا آرنج گچ گرفته‌اند، لب پانتی هم چهار بخیه خورده بود، همین دو مورد برای این که جنجالی به پا شود کافی بود. والدینی که فرزندانشان در این ماجرا به نوعی آسیب دیده بودند در فکر طرح شکایت بودند. دکتر بهره بخش که دخترش طی این ماجرا آسیب روحی دیده بود و گفته می‌شد لب به غذا نمی‌زند و مدام بی تابی می‌کند، همراه دیگر والدین و به نیابت از آیدین و پانتی به کلاتری رفتند و اقامه دعوا کردند. حکم جلب زعیم صادر شد، پلیس برای دستگیری او به در خانه شان رفت، ولی والدینش قبلاً او را فراری داده و در منزل اقوام پنهان کرده بودند، به ناچار پدرش آقای حیدری را بردند، او که مرد ثروتمندی بود کوشید با پیشنهاد مبالغی کلان رضایت شاکیان را جلب کند و موفق شد از همه آنها رضایت بگیرد به جز دکتر بهره بخش که به هیچ عنوان گذشت نمی‌کرد. او مصمم شده بود تا به هر قیمتی، حکم اخراج خانواده حیدری را از شهرک آموزگاران بگیرد. کشمکش بر سر این پرونده که در تاریخ شهرک بی سابقه بود بسیار طولانی شد و با این که خانواده حیدری به هیچ وجه محبوب و خوشنام نبودند و اکثر همسایگان از آنها دل پری داشتند ولی معلوم نبود چرا از دکتر بهره بخش حمایتی به عمل نمی‌آمد. او حتی به طرق مختلف گاه به گاه تهدید می‌شد، با این حال لحظه‌ای از موضع خود عقب نشینی نکرد. او که از جانب خانواده دولتشاهی نیابت گرفته و در این ماجرا قیم اتفاقی آیدین و پانتی شده بود با تهیه استشهاد نامه و جمع آوری امضای همسایگان و روی کار انداختن باجناقش آقای پولادی که از وکلای زبده بود، سرانجام موفق شد نتیجه را به نفع خود رقم بزند. خانواده حیدری مجبور به ترک شهرک آموزگاران شدند. همسایگان راضی و خشنود بودند و حالا که همه چیز به خوبی و خوشی پایان یافته بود به دکتر بهره بخش بابت این پیروزی تبریک می‌گفتند.

حیدریها شهرک را ترک کردند و ماجرا به این ترتیب به پایان رسید اما چند شب بعد شیشه‌ها لال عمارت دولشاهی در اثر اصابت یک آجر فرو ریخت. آن آجر را یک ناشناس پرتاب کرده و در نامه تهدیدآمیزی که به آن ضمیمه شده بود، آیدین و بویژه پانتی به انتقامی سخت تهدید شده بودند. آیدین خوب می دانست که این نامه از طرف چه کسی ارسال شده، اما دیگر نمی خواست برای دوست پدرش یعنی دکتر بهره‌بخش مزاحمتی ایجاد کند. معتقد بود به اندازه کافی او را به زحمت انداخته است. لذا این حادثه مسکوت باقی ماند و به مرور زمان به دست فراموشی سپرده شد، ماهها و حتی سالها گذشت و هیچ اتفاق بدی نیفتاد، ولی مسلماً زعیم هرگز آن ماجرا را فراموش نکرده و روزی از خانواده دولشاهی و به ویژه پانتی انتقام خواهد گرفت.